

نقل قول‌ها در سزدهمین جلسه

حکمت‌های زندگی در دفتر پنجم مثنوی

ایرج شهبازی

۱ اسفندماه ۱۴۰۲

۱۶) بیان آنکه هنرها و زیرکی‌ها و مال دنیا همچون پره‌های طایوس عدو جان است

(از بیت ۶۴۵ تا بیت ۶۶۷)

چون ندارم زور و ضَبَطِ خویشتن
آن به آید که شوم زشت و گریه
این سلاحِ عَجَبِ من شد، ای فِتی!
پس هنر آمد هلاکت خام را
اختیار آن را نکو باشد که او
چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است
نیست انگارد پر خود را صَبور
پس زیانش نیست پر، گو: «برمکن»!
لیک بر من پرّ زیبا دشمنی است
گر بُدی صبر و حِفاظم راهبر
همچو طفلم، یا چو مست اندر فِتن
گر مرا عقلی بُدی و مُنْزَجَر
عقل باید نورده چون آفتاب
چون ندارم عقلِ تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مِجَن
چون ندارم زور و یاری و سَنَد
رغم این نَفْسِ وقیحه‌خوی را
تا شود کم این جمال و این کمال
چون بدین نیت خراشم، بزه نیست
گر دلم خوی ستیری داشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح

زین قضا و زین بلا و زین فِتن،
تا بوم ایمن در این گه‌سار و تیه
عُجب آرد مُعْجَبان را صد بلا
کز پی دانه نبیند دام را
مَالِکِ خود باشد اندر «إِتَّقُوا»!
دور کن آلت، بینداز اختیار!
برکنم پر را که در قصدِ سر است
تا پَرش در نفکند در شرّ و شور
گر رسد تیری، به پیش آرد مِجَن
چون که از جلوه‌گری صبریم نیست
برفزودی ز اختیارم کَرّ و فَر
نیست لایق تیغ اندر دستِ من
تیغ اندر دست من بودی ظَفَر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
پس چرا در چاه نندازم سلاح؟
کاین سلاحِ خَصْمِ من خواهد شدن
تیغم او بستاند و بر من زند
که نپوشد رو، خراشم روی را
چون نمآند رو، کم افتم در وبال
که به زخم این روی را پوشیدنی است
روی خوبم جز صفا نَفراشتی
خصم دیدم، زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال تا نگردد خنجرم بر من وبال



به نظر مولانا انسان دارای چهار ساحت است: جسم، روح حیوانی، عقل و روح وحی:

جسم ظاهر، روح مخفی آمده است	جسم هم چون آستین، جان هم چو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود	حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی، بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبش‌های موزون سر کند	جنبش مس را به دانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مر تو را که عقل هست

(مثنوی، د ۲ / ۳۲۵۷ - ۳۲۵۳)



مولانا صریحاً از تخریب تن سخن می‌گوید و بدن را نادیده می‌گیرد:

حسّ دنیا نردبان این جهان	حسّ دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بخواهید از حیب
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز ویرانی بدن

(مثنوی، د ۱ / ۳۰۵ - ۳۰۳)



از قطعه‌ای که در مناقب العارفين آمده است، روشن می‌شود که او به طور کامل از جسم خود غافل بوده است:

«روزی حضرت مولانا به حمام درآمده بود و به چشم ترحم به جسم مبارک خود نظر می‌کرد که قوی ضعیف و نحیف گشته است؛ فرمود که در جمیع عمر خود از کسی شرمسار نگشته‌ام، اما امروز از جسم لاغر خود به‌غایت خجل شدم که به زبان حال چه‌ها گفت و چه‌ها نهفت و چگونه ناله‌ها کرد که «روزی مرا در آسایش

نداری؛ کم از روزی یا شبی که قدری قوت می‌گرفتم تا یارستمی بارکشی کردن»، اما چه کنم که آسایش من در رنج اوست».

(مناقب العارفين، ج ۱ / ص ۳۹۶)



اگر شرایطی که برای فرعون فراهم شد، در اختیار ما قرار بگیرد، ما هم ممکن است به یک فرعون کامل تبدیل شویم:

از غم بی‌آلتی افسرده است	نفست از درهاست او کی مرده است؟
که به امر او همی‌رفت آبِ جو،	گر بیابد آلتِ فرعون او
راه صد موسی و صد هارون زند	آن‌گه او بنیادِ فرعونی کند
پشه‌ای گردد، ز جاه و مال، صقر	کرمک است آن ازدها، از دستِ فقر

(مثنوی، د ۳ / ۱۰۵۶ - ۱۰۵۳)



اگر توانایی مهار کردن موقعیت‌های دشوار را نداریم، بهتر است که صادقانه از قرار گرفتن در آن موقعیت‌ها پرهیز کنیم. کسی که زره ندارد، بهتر است خود را آماج تیرهای زهرآگین نکند:

خاطر او سوی صِحّت می‌رود	شهوَتِ رنجور ساکن می‌بُود
در مصاف آید مزه و خوفِ بزّه،	چون بیند نان و سیب و خربزه
آن تهیج طبعِ سُستش را نکوست	گر بُود صَبّار، دیدنِ سودِ اوست
تیر دور اولی ز مردِ بی زره	ور نباشد صبر، پس نادیده به

(مثنوی، د ۵ / ۶۴۰ - ۶۳۷)



به نظر مولانا قدرت با هر کسی سازگار نیست. کسی که نمی‌تواند خود را از مفاسد مقام و منصب حفظ کند، بهتر است به فقر و عجز خو بگیرد؛ یعنی خود را از کانون قدرت دور نگه دارد:

نیست قدرت هر کسی را سازوار	عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر از این رو فخر آمد جاودان	که به تقوی ماند دست نارسان
ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد	که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلایِ نَفْسِ پُر حرص و عَمَان

(مثنوی، د ۳/۳۲۸۳ - ۳۲۸۰)



سعدی صادقانه به یکی از تجربیات شخصی خود اشاره می‌کند و از آن نتیجه می‌گیرد که برای مراقبت از خود بهتر است از موقعیت‌های خطرناک پرهیز کنیم:

«سالی محمد خوارزمشاه، رحمه الله علیه، با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد. به جامع کاشغر در آمدم، پسری دیدم نحوی، به غایت اعتدال و نهایت جمال ... مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند: «ضرب زید عمرواً...». گفتم: «ای پسر! خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقی است»؟ بخندید و مولدم پرسید. گفتم: «خاک شیراز». گفت: «از سخنان سعدی چه داری»؟ گفتم: ...

طبع تو را تا هوس نحو کرد	صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق به دام تو صید	ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد، گفته بودندش که فلان سعدی است. دوان آمد و تَلَطَّف کرد و تَأَسَّف خورد که چندین مدّت چرا نگفتی منم، تا شکر قدوم بزرگان را میان به خدمت بیستمی؟ گفتم: «با وجودت ز من آواز نیاید که منم». گفتا: «چه شود گر در این خطّه چندی برآسایی، تا به خدمت مستفید گردیم»؟ گفتم: «نتوانم؛ به حکم این حکایت...»

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا به غاری
چرا گفتم به شهر اندر نیایی	که باری بندی از دل برگشایی؟

بگفت: آنجا پری رویانِ نغزند چو گل بسیار شد، پیلان بلغزند».

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم» (کلیات سعدی، گلستان سعدی، چاپ شادروان محمدعلی فروغی، صص ۱۴۰ - ۱۳۸).



استاد اکهارت تله:

«این یک نقش اسطوره‌ای است: چیزی که به شما قدرت بدهد، هم‌چنین شما را به دام می‌اندازد».

(اینک و اینجا، گفتگو با اکهارت تله، ترجمه و گردآوری وحید مهدی‌خانی، ص ۶۱)



بسیاری از افراد دقیقاً از نقطه قوت خود آسیب می‌بینند:

دشمنِ جان وی آمد روی او	خون دوید از چشم همچون جوی او
ای بسی شه را بکشته فرّ او	دشمنِ طاووس آمد پرّ او
ریخت این صیّاد خونِ صافِ من	گفت: من آن آهوم کز نافِ من
سر بریدندش برای پوستین	ای من آن روباهِ صحرا کز کمین
ریخت خونم از برای استخوان	ای من آن پیلی که زخمِ پیلان

(مثنوی، د ۱ / ۲۱۱ - ۲۰۷)



خضر با شکستن کشتی توانست آن را از غصب مأموران حکومتی نجات دهد:

تا تواند کشتی از فُجّار رست	خضر کشتی را برای آن شکست
امن در فقر است، اندر فقر روا!	چون شکسته می‌رهد، اشکسته شو!

(مثنوی، د ۴ / ۲۷۵۷ - ۲۷۵۶)